

شاید داستانی رو که براتون می گم به چیزی بین تخیل و واقعیت یا شاید تراوشات بیمار گونه باشه که از تحمل دردی فوران کرده. اما هرچی هست دوست دارم بگم تا شاید از بین این همه کلمه به چیزی، به احتمالی رخ بده و چند تا کلمه پیش هم بیاد و جمله ای بسازه تا شاید به نفر رو به فکر فرو بیره. نه فکری که حتما ارتباط داشته باشه. فکری که یادمون بیاره چه کارهایی رو نکردیم.

رفت جلو ماموری که ایستاده بود با گچی که تو دستش بود روی لباسش نوشت ۱۳۰۸ و هلش داد تا به انتهای صف راهنمایی بشه. نزدیک عصر بود و هوا از صبح ابری بود. خیلی دلش می خواست برای آخرین بار به بارون بیاره. شاید تو اون همه آدم که پشت هم ایستاده بودند اون تنها کسی بود که به این چیزها فکر می کرد. انگار تو این آخرین لحظات همه خاطرات و علایقش رو داشت مرور می کرد که نکنه چیزی یادش بره. بوی آغوش مادرش، روی زیبای سحر، با خودش فکر کرد از زور ترس دیونه شده اما واقعا اون نمی ترسید. انگار دوباره حس طنزی که داشت گل کرده بود و دوست داشت بهونه ای پیدا کنه تا بخنده. خنده آور بود ۱۳۰۸ نفر دیگه نوبتش می شد و اون داشت به دنبال یه بهونه واسه خنده می گشت. به دور و برش نگاهی کرد همه ایستاده بودند و با چشمانی بهت زده و پاهایی که معلوم نبود از شدت ترس یا سرما است که می لرزند به فکری عمیق فرو رفته بودند. انگار صفی که ایستاده بودند اجباری بود برای فکر کردن به تمام زندگی به سرعتی که بتونند همشون رو تا رسیدن نوبتشون مرور کنند. سرش رو بر گردوند پشت سرش کلی آدم ایستاده بودند. به نفر پشت سریش نگاه کرد به عکس دستش بود و نگاه می کرد. صورتش سرخ شده بود و اشک می ریخت. یادش اومد که اون هم تو کیف جیبش یه چیزایی داره.

کیفش رو در آورد و بازش کرد. عکس پدرش که با لبخندی که اون به یاد داشت با همون ریشی که با رنگ موهایش فرق می کرد و مثل یه بچه معصومانه بود نمایان شد. نمی دونست چرا اما دوست داشت یک بار پدرشو بغل کنه و مثل بچه ها محکم فشارش بده. همیشه از اینکه پدرش حرفی نمی زد از دستش ناراحت بود و بین اونها رابطه ای جز احترام چیزی نبود و هیچوقت باهم مثل دو تا رفیق - همون جوروی که پدرش همیشه دوست داشت و نمی تونست انجام بده - با هم حرف نزده بودند.

همیشه وقتی به سکوت پدرش فکر می کرد نا خود آگاه یاد حرفهای مادرش می افتاد. یاد رابطه ای به همه چیز شبیه بود الا

زناشویی. یاد روزهایی که پر از درد بودند و پر از شادی. پر از سرپوش گذاشتن های مادر با همون شوخی های بی مزه ای که هیچ کسی رو حتی خودش رو هم نمی خندوند. به عکس مادرش نگاه کرد چقدر بغض تو گلویش بود چهره ای که همیشه یادش مونده بود به اخم کوچولوی همیشگی و با چشمایی که کلی پیرشده بودند. یاد گریه های مادر پس از مرگ پدر بزرگ. یاد اصرار های مادر. دوست داشت تا اونجایی که جون داشت شروع کنه به دویدن. همیشه وقتی می خواست به چیزی فکر نکنه با سرعت می دوید تا مغزش به سرعتی که چشماش می بینند نرسه.

یاد سحر افتاد عشقی که معلوم نشد از کجا اومد و آخرش چی شد. یاد چشمای سیاه با موهایی که اون همیشه نوازش می کرد یاد عطرش افتاد چقدر این عطر رو دوست داشت. دوست داشت تا آخرین لحظه به شادی هاش فکر کنه. همیشه عادت داشت در بدترین شرایط هم دنبال شادی بگرده. کلی عمر رو به تنهایی گذرونده بود اما دوست نداشت این دم آخری اینجوری و تنهایی حداقل فکر کنه. تو همین فکر بود که قطره های بارون شروع به باریدن کردند. عاشق این لحظه بود. زیر لب گفت خدایا ممنونم. انگار خدا تنها دعای بارونش رو مستجاب می کرد. برای بار آخر نگاهی به عکس پدر و مادرش انداخت و کیشش رو گذاشت تو جیبش. ناگهان یادش اومد که اجساد رو می سوزوندند. اون نمی خواست کیشش هم بسوزه. کیشش رو در آورد و نگاهی به دور و اطرافش انداخت. سمت چپش به حصار فلزی بود که به صورت موقتی کشیده بودند. پشت حصار انگار به رودخونه یا به دره بود. به کم دستشو بالا برد وقتی مامورین حواسشون نبود اونو پرت کرد اونور حصار. فقط سگی که برای نگهبانی بود به سمتش دوید و از اینور حصار پارس می کرد. به کم به خودش نگاه کرد کلی کثیف شده بود به شماره کج و کولش نگاه کرد. - ۱۳۰۸ - به دفعه متوجه چیزی شد. ۱۳۰۸ شماره شناسنامهش بود. و اسش جالب بود شماره ای که همیشه تو همه چیز استفاده کرده بود الان نوبتش رو تعیین می کرد تا به چوبه دار برسه.

دوباره رفت تو فکر سحر. یاد اولین شامی که سحر رو دعوت کرد تا به قولی با هم حرف بزنن تا مسائل روشن بشه. درست یادش بود اینقدر استرس داشت که نمی دونست چی خورد و چی گفت اما در کل مسائل روشن شد. سحر موجود دوست داشتنی بود به دختر فعال و سریع که با خنده های معصومانش دلش رو برده بود. خنده هایی که پشتش به غم درد آمیز بود. نمی دونست کجاست و چقدر گذشته. تو این مدت کلی از زمان و مکان عقب مونده بود. با خودش فکر کرد الان سحر کجاست؟ داره چی کار می کنه؟ اینقدر دوستش داشت که هر وقت بهش فکر می کرد به قول خودش پر می شد از شوق دیدن. یاد قدم زدناش با سحر و چشمای سحر که همیشه با به برق عجیب نگاهش می کرد افتاد. زندگی اون پر بود از تنهایی و سحر برایش فقط به دوست یا به معشوقه نبود رویا و دنیایی بود که داشت برای خودش می ساخت. یاد روزی که زیر بارون با هم راه رفتن و فقط سکوت کردن. یاد قبولی سحر و جشن گرفتن دو نفره. دوست داشت فقط به لحظه هم که شده سحرش رو ببینه و تو چشمایی که انگار به عمر بود روح در بدنش می میدند نگاه کنه. فقط ۱۰۰ متر بیشتر با جوخه فاصله نداشت. نگاهی به ۱۰ نفری که روی جوخه ایستاده

بودند کرد از بهت و ناراحتی حتی نگاه هم نمی کردند و در به لحظه تمام .. همیشه می دونست همه جا و همه چیزش با همه فرق می کنه چون خودش می خواست . بارون هم که بند نمی اومد . خیس خیسش کرده بود . حتی شمارش رو هم پاک کرده بود . یاد روزی که باید از سحر جدا می شد افتاد .. چقدر خودش رو نگه داشت که اشک نریزه . یاد آخرین آغوش گرفتن سحر افتاد . هیکل کوچولوی سحر رو گرفته بود و اصلا دوست نداشت رهاس کنه . مثل همون جمله ای که می گفت دوست دارم از توی رویام بکشم بیرون و محکم بغلت کنم . سحری که به عمر باهاش تو رویاهش پرواز کرده بود داشت می رفت و ... صدای فریاد مردی اونو به خودش آورد . به مرد هیکلی که تقلا می کرد که بالا نره و فریاد می زد . اما در آخر هم بردنش بالا .

فقط ۱۰ نفر جلوش بودند . یعنی ۲ دوره دیگه نوبتش می شد . سریع تر خاطراتش رو مرور کرد . انگار ترسیده بود اما بازم نه این استرس بود . خورشید دیگه داشت غروب می کرد . ۱۰ نفر جلوش رفتند بالا و آماده شدند . حلقه طناب رو انداختند دور گردنشون . به طناب خاکستری که حسابی ضخیم انتخاب شده بود . نفر دوم درست روبه روش بود نگاهش کرد تا سرش رو بالا کنه وقتی سرش رو بالا کرد نگاهش کرد . نمی دونست چرا اما بهش لبخند زد . شاید برای درد یا شاید بهتر بگم سرنوشت مشترکی که داشتند . مرد لبخند زد . وقتی دستگیره کشیده شد هنوز روی لبش لبخند داشت و رفت پایین .

یک لحظه بود درد شدیدی پشت سرش احساس کرد . مثل وقتی بود که تو خواب از به جایی می افتاد . و نگاهش به نفزی بود که پایین ایستاده بود . صبح بود . پسرک کنار دامن مادرش رو گرفته بود و مثل یک کاشف روی زمین خیره شده بود و نمی دونست دنبال چی بود اما داشت جستجو می کرد . به دفعه مثل به بره که از خوشحالی پیره دوید و به کیف جیبی رو برداشت و به مادرش نشون داد زن کیف رو از دست پسرک قاپید و باز کرد سه تا عکس توی کیف بود به مرد مسن و به زن مسن و عکس دختری که با چشمهایی سیاه و درشت توی عکس بود . زن عکس دخترک رو از توی کیف کشید بیرون و کمی نگاه کرد بعد پشتش رو دید که چیزی نوشته شده بود . نمی تونست بخونه . گذاشت داخل کیف و نگاهی به دور و اطرافش کرد که به دفعه صدای مردی از بالای دره اومد : "هی شما ... اینجا چی کار میکنید ... برید پی کارتون" . زن دست بچه رو گرفت و دنبال خودش کشید .

دختر همسایه عکس رو گرفت و با صدای بلند خواند :

"سحر زیبای من که همیشه در قلبم می ماند .. حتی اگر من نباشم" .

پیر مردی که پایین اتاق نشسته بود کلاهش رو از سرش در آورد و دستی به سرش کشید و آهی از سر عادت کشید .